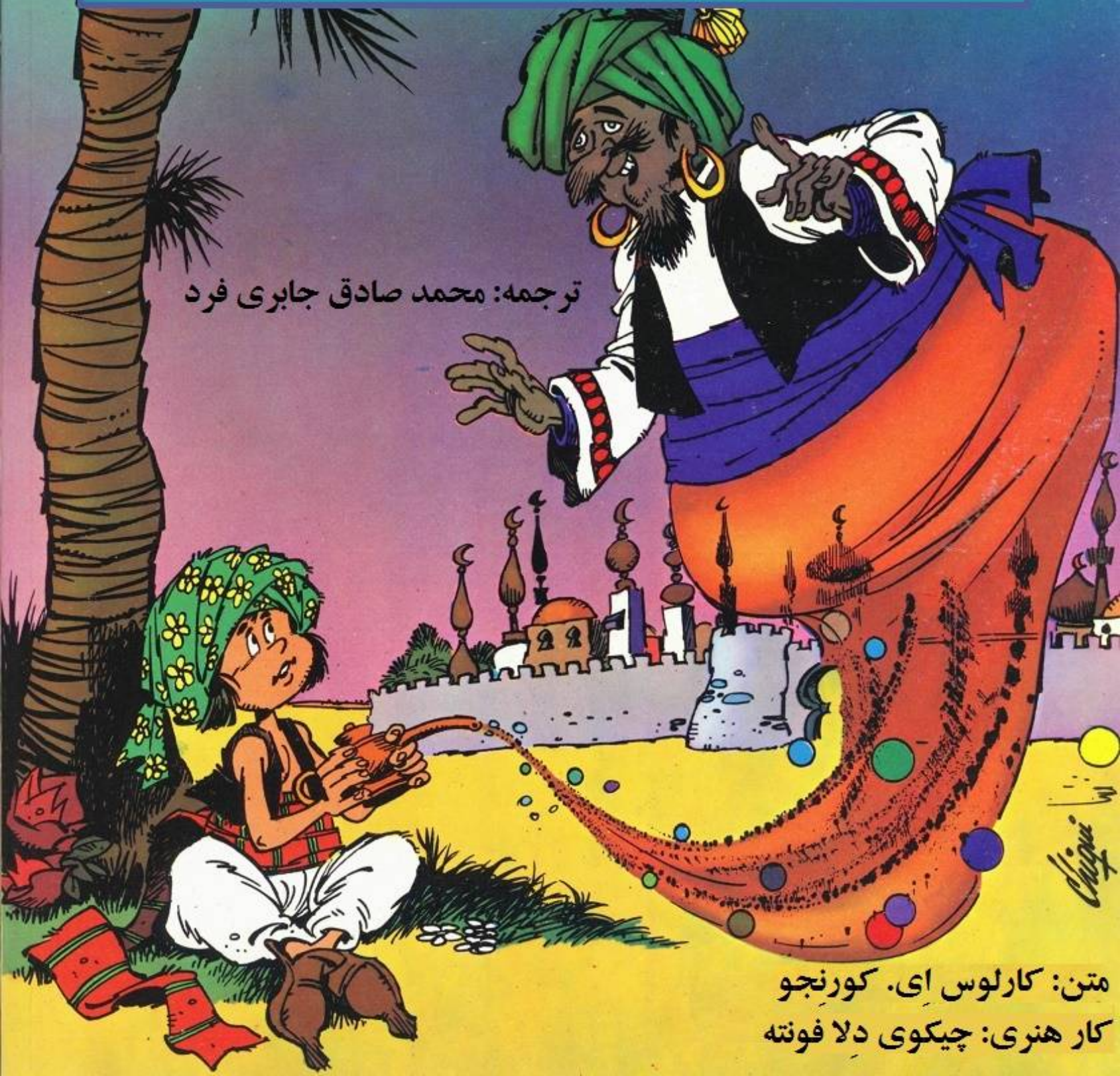


# علاءالدین و چراغ جادویش

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



متن: کارلوس ای. کورنچو  
کار هنری: چیکوی دلا فونته

متن: کارلوس ای. کورنچو  
کار هنری: چیکوی دلا فونته  
ترجمه: محمد صادق جابری فرد



# علاء الدین و چراغ جادویش



# علاءالدین



سالها پیش، در یک کشور شرقی که آفتاب سوزانی داشت، گروهی از پسرها مشغول تیله بازی بودند که...



بله. اما وقتی علی بزرگتر بشه، پدرش کارش را بهش یاد میده، اما کی به من کار یاد میده؟



علی حتما اون تیله ها را از پدرش که تاجر شیشه است گرفته!

باز هم تیله ها را میگیرد!



تو خیلی خوش شانسی علاءالدین که پدر نداری بهت کتک بزنه، مادرت هم خیلی خوبه...

درست میگی! من هر چقدر دلم بخواد میتونم بازی کنم!



آه! نه! نه! ...  
ولم کن!

بعضی از دوستان من  
پدرهایی دارند که به  
اونها کتک می‌زنند...

... اما پدرهایشان عاشق  
مادرهایشان هستند و از  
آنها حمایت می‌کنند... من  
و مادرم تنها هستیم!

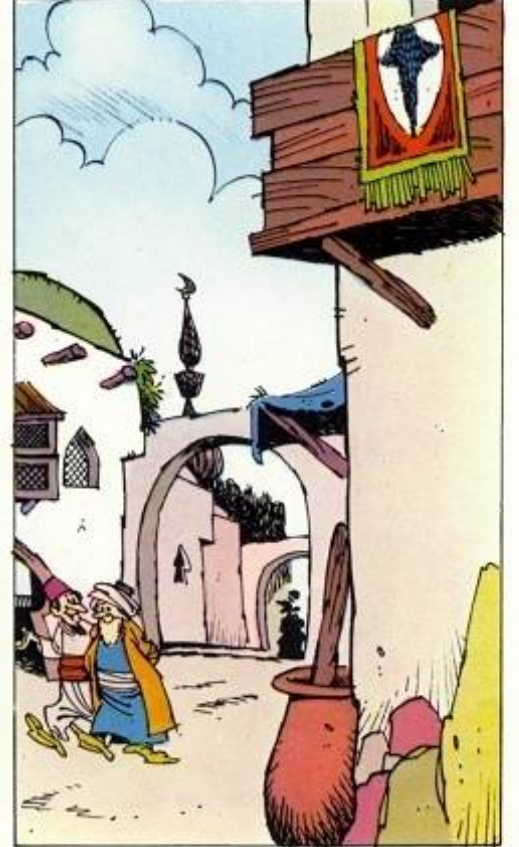


... چیزی که تو حالا بهش نیاز داری!

... پدر از فرزندش محافظت هم می‌کند...

یک چیز را فراموش کردی علاءالدین...

یک پسر تنها با  
کمربندی دراز، درست  
همانطوری که او را برایم  
توصیف کرده اند!



# علاءالدین

برادرزاده عزیزم، بالاخره پیدایت کردم!



این غبار زمانه است که بر من نشسته!



این نشان می‌دهد چه سخت دنبالت بودم!

اما امکان نداره! من فقط شاتزده سالمه!

چطور عموی منی؟ تو پوست سیاهه!



بیست سال دنبالت می‌گشتم. پدر مرحومت...



منیخواهم قوی که به پدرت دادم را عملی کنم!

صنعتی بهم یاد می‌دهی؟

از آن هم بهتر!

صحرا فقط برای  
کسانی که این حلقه را  
ندارند خالی است. فقط نیازه  
این را به انگشت داشته  
باشی...



و ما  
معجزات  
خواهیم دید!



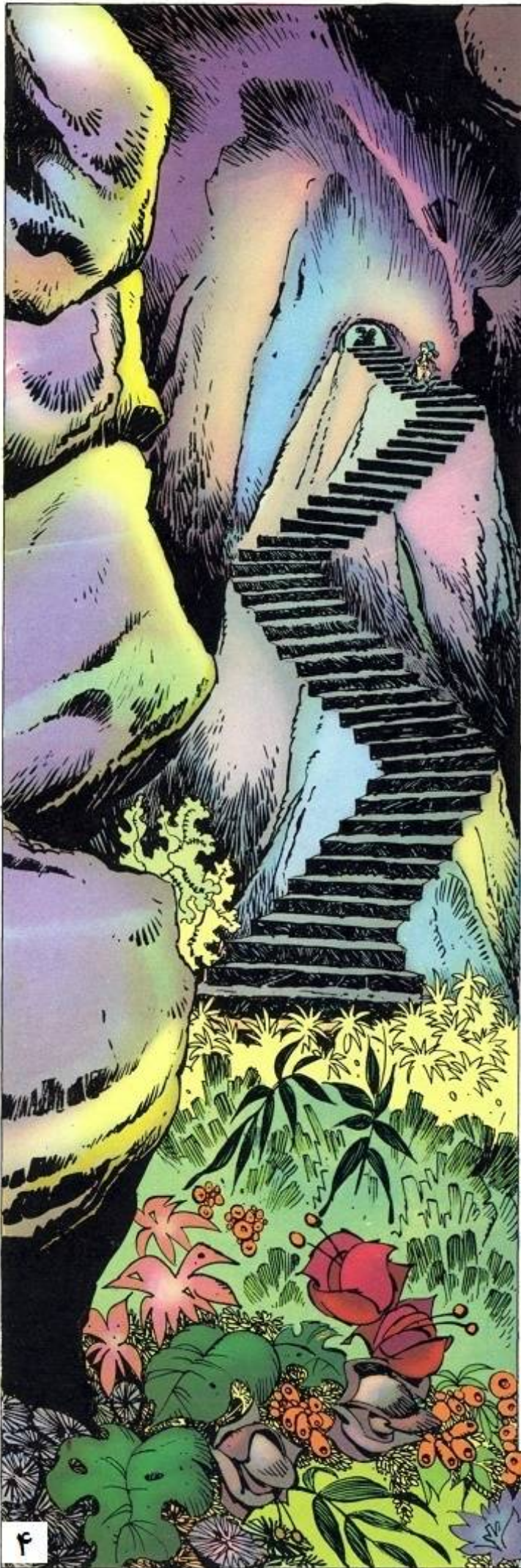
من 30 سال منتظر

این لحظه بوده ام... فقط تو  
می‌توانی از این سوراخ  
وارد بشوی و آن چراغ  
را برایم بیاوری!

اینجا  
امنیّت داره؟



این کار را به  
خاطر احترام به پدرت  
انجام بده!





تو هرگز نمی‌توانی از اونجا خارج بشوی. تو برادرزاده من نیستی و نمی‌توانستی باشی! آن چراغ هم فقط مال خودم است!



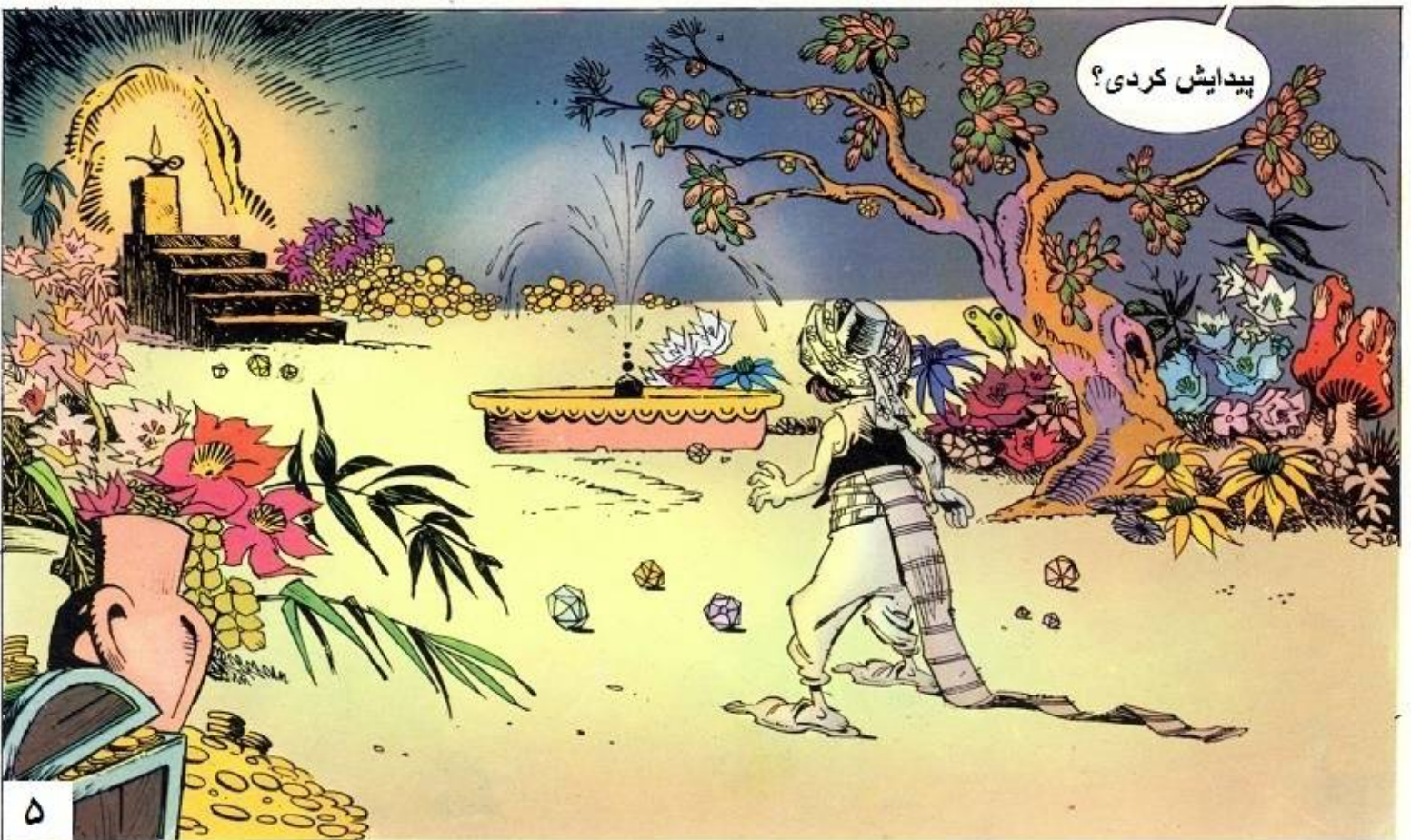
برو جلو  
علاءالدین...  
نترس!



چقدر دیر کرد! توی اون سوراخ داره چیکار می‌کنه?... علاءالدین!...



**پَفَفَف**  
وقتی از آنجا بیرون بیاید سنگ‌ها رویش می‌ریزد!



پیدایش کردی؟





آن را به  
من بده!



چراغ زیبایی  
است!



نه، اول چراغ  
را بده!

اول من را  
بیرون بیاور!



من ۵۰ سال صبر  
نکردم که این بچه لوس  
صاحب چراغ بشود!

چراغ را به  
من بده!

صدایت را  
نمی شنوم!



... چراغ را!



بده به  
من آن...

ریزش سنگها موجب شد علاءالدین  
به زیر زمین سقوط کند...



اما... نجات یافت!



آه!



در غار مسدود شد! ۶۰ سال جستجو از بین رفت!



من غول حلقه هستم. آیا آرزویی داری که برایت انجام بدهم?



من خیلی از پیدا کردن عمویم خوشحال بودم... و حالا... فین فین...

... با داشتن آن حلقه جادویی...  
معجزه‌های رخ داد!



چه اتفاقی داده برایم می‌افته؟

اولین آرزویی که از دهان  
علاءالدین خارج شد، از  
عمیق قلبش بود...





البتة ارباب...

واقعا؟ می‌تونی هر چیزی می‌خواهم را بهم بدهی؟

... یا خرما و زیتون... و مقداری شیر برای نوشیدن...

و غول ناپدید شد...



مادر! بیا و ببین!



اطاعت!

خب پس برای مادرم غذاهایی را که می‌خواهد بیاور و لباسی شایسته‌ی دختر پادشاه!



تو لیاقتش را داری، و همچنین لیاقت این لباس را!

این غذا مناسب سفره پادشاه است!



اما... مادر... بگذار توضیح بدهم!...

برو بیرون! من تو را تربیت کردم که درستکار باشی!

این چیزها را از کجا به دست آورده‌ای؟ دزدی کردی، درست؟...





متاسفم. من می‌توانم اشیاء را  
ایجاد کنم و جادو بکنم، اما  
نمی‌توانم انسان بیافرینم!...

پدری  
می‌خواهم که  
کار بهم یاد  
دهد!



غول از آنجا بیا  
بیرون. می‌خواهم چیز  
مهمی ازت بپرسم!

در خدمتتم اریاب.  
هر چه بخواهید انجام  
می‌شود!



این هم درست مثل  
بقیه چراغ‌هاست...  
چطور غول به آن  
بزرگی داخلش جا  
می‌شود؟...



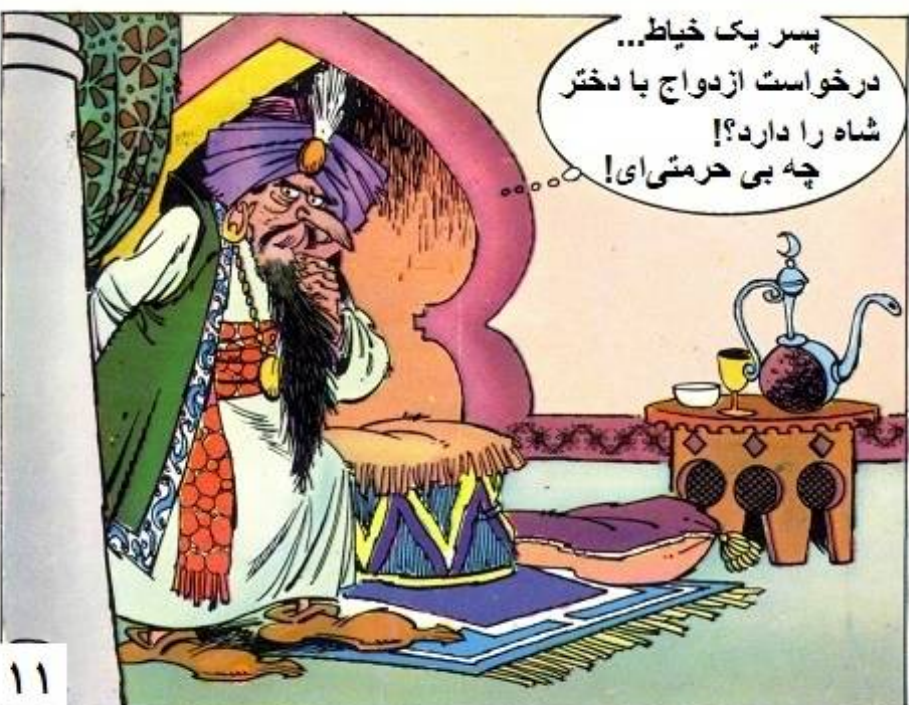
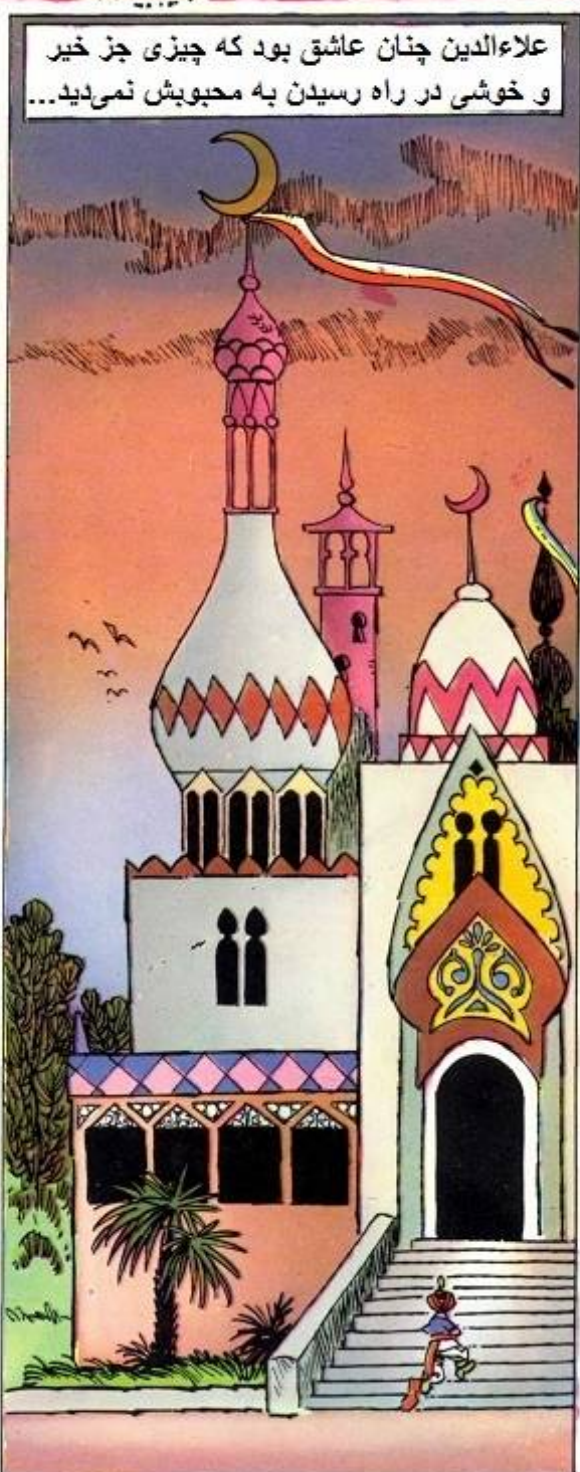
برای یادگیری  
تجارت خودتان باید  
دست به کار بشوید!

و غول ناپدید شد...



از سر راه بروید  
کنار! وقتی دختر پادشاه  
عبور می‌کنند هیچ مردی  
حق دیدن ندارد!

هیچ مردی حق دیدن دختر شاه را نداشت. اما علاءالدین با جادو و کمک غول چراغ توانست یک نظر او را ببیند و همان یک نگاه باعث شد از عمق وجودش عاشق آن دختر خوب و زیبا بشود.





اوہ پادشاہ!  
فراموش کردم  
بگویم...



خواستگار عجیب!  
انگار داره با چراغش  
صحبت می‌کنه!

...  
...  
...



این بی احترامی نباید ادامه پیدا کنه!  
می‌شود پذیرفت که پسر یک خیاط لباس  
زیبایی بپوشد... اما ملاقات پادشاہ بدون  
دادن هدیه توهین آمیز است!...



... که من هدایایم  
را بیرون گذاشتم!

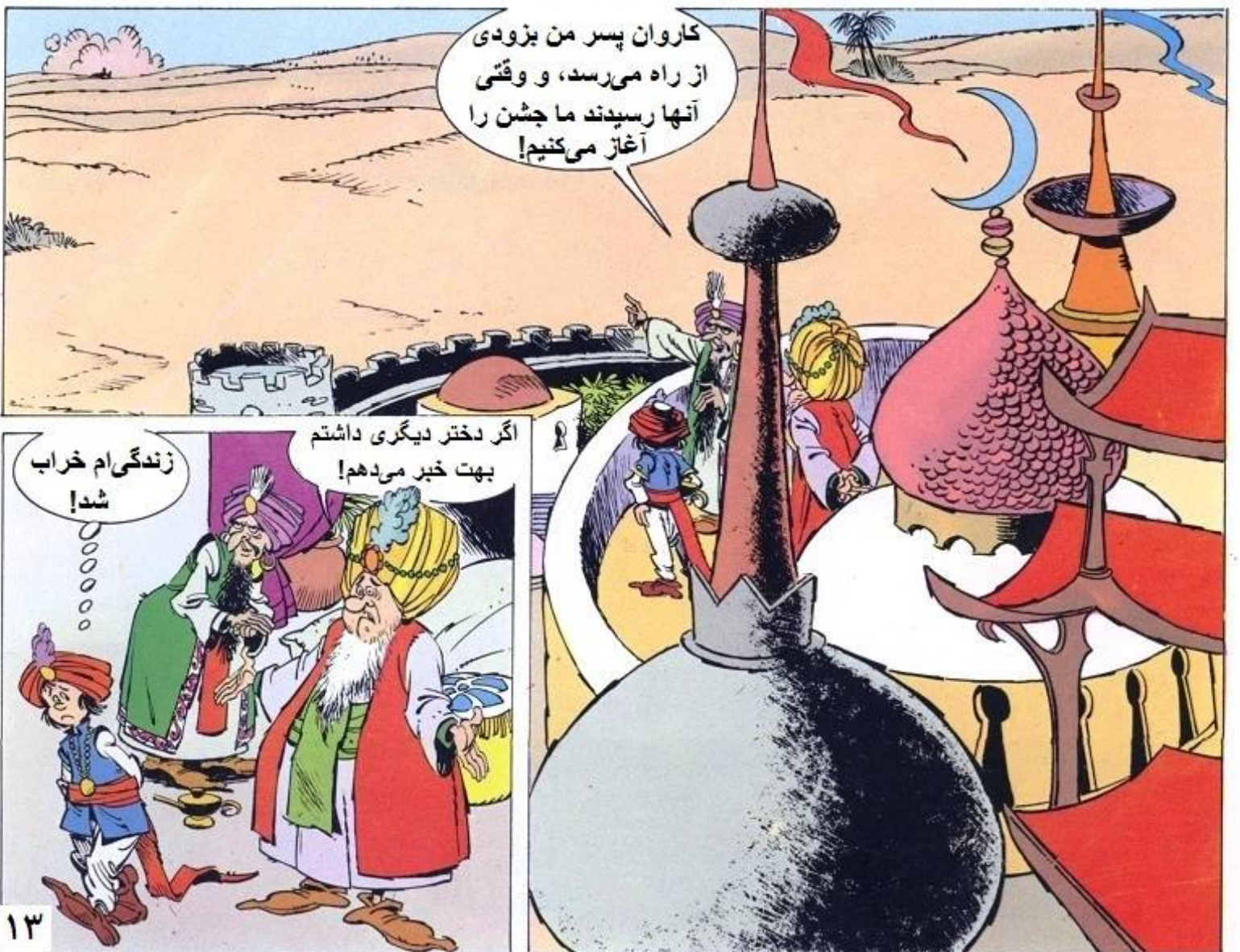
برخیز بایست! من  
یک شاه بیگانه نیستم،  
خدمتگزار علاءالدینم!

چه شکوه و جلالتی! من هیچ وقت فکر نمی‌کردم پسر یک خیاط این همه ثروت داشته باشد!...

آی...  
آی...

هدایای شما فوق العاده‌اند اما حیف که من قول ازدواج دخترم را...

... به پسر وزیر اعظم داده ام!  
من متاسفم!



کاروان پسر من بزودی از راه می‌رسد، و وقتی آنها رسیدند ما جشن را آغاز می‌کنیم!

اگر دختر دیگری داشتم بهت خبر می‌دادم!

زندگی ام خراب شد!





حالا این چراغ به چه دردی  
می خورد؟... کاروان که برسد  
من عشقم را از دست می دهم!



هی! چراغت را  
فراموش کردی!

شاید دارم فضولی می کنم، اما اگر درست متوجه  
شده باشم وقتی کاروان برسد عروسی  
شروع می شود...

؟! قسم می خورم که غول  
داره در می زنه!



اما اگر کاروان  
نرسد چی؟



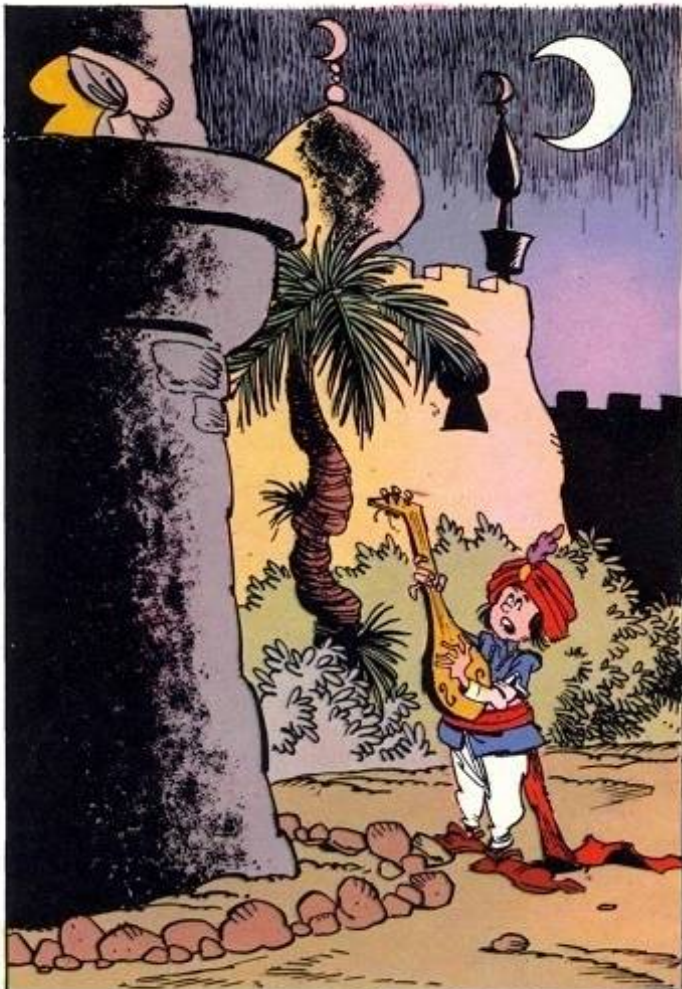
در همین موقع...  
آنها تا وقت شب اینجا  
خواهند بود!

باید  
بشتابند!



با اینحال کاروان چندان  
دور نبود...  
فکر می کنم پیش از  
وقت شب به کاخ  
برسیم!

خوبه! زود  
باشید!



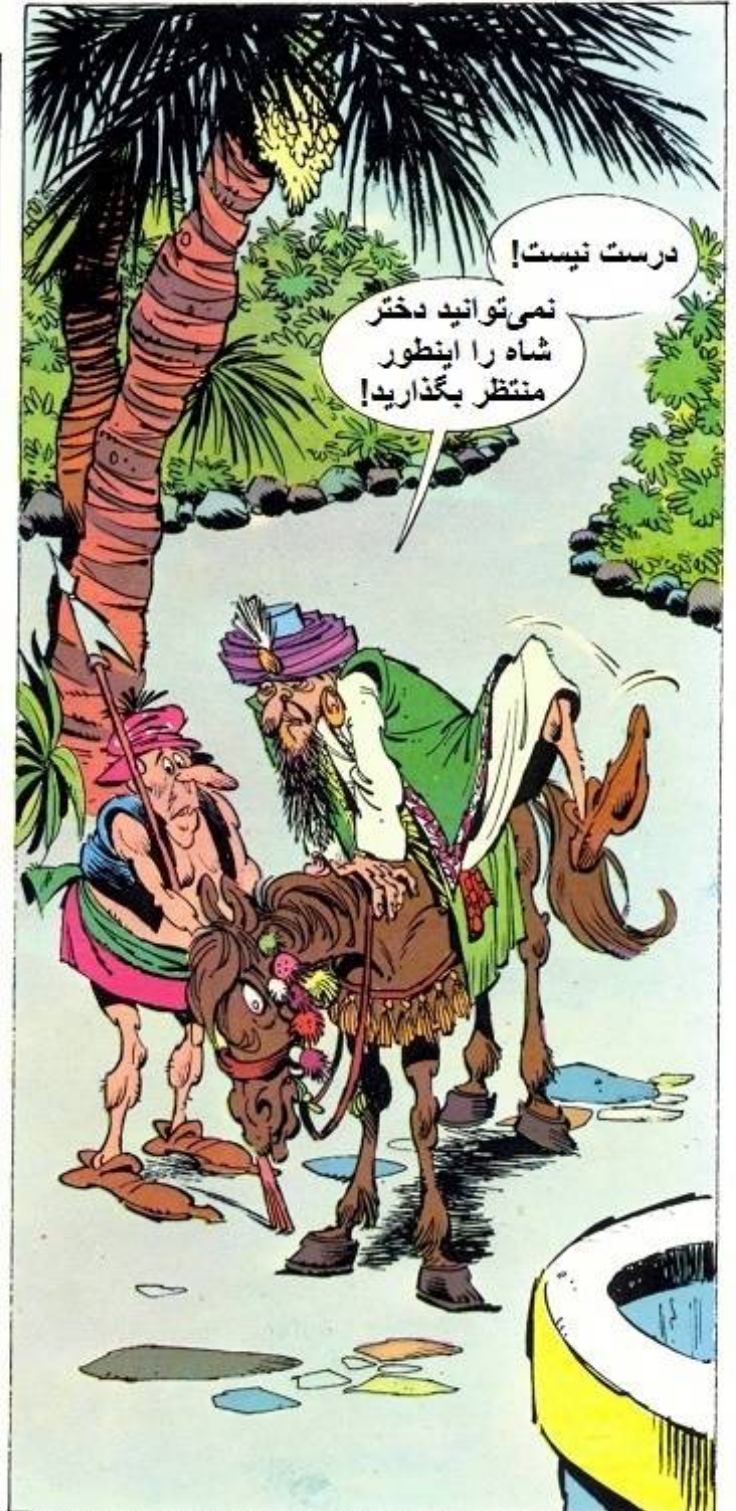
آن شب، علاءالدین کنار دیوار قصر برای دختر رویایی‌اش آوازهای عاشقانه خواند...



اما به محض اینکه وزیر وارد «منطقه جادویی» می‌شود...



اسب و سوار روی هوا راه می‌روند!





زود باش  
برو جلو!

من فریاد می‌زنم «زود باش»  
فقط به این خاطر که عادت کردم!



این... پف... فقط  
نمی‌شود... پفا... ممکن  
نیست... پفا...



این آهنگ‌های دلپذیر، روزهای  
انتظار را برایم روشن کرده!

وزیر اعظم رفته... دخترم

منتظر است... و نامزدش هم  
مثل ارواح شده و خبری ازش  
نیست... چه خیره!



اوه پادشاه. پسر وزیر کجاست؟  
... من اینجا هستم... و از عشق  
دخترتان دارم می‌سوزم...





یک «خانه»؟... او به  
یک قصر نیاز دارد!

علاءالدین چراغ را پاک می‌کند  
و آرزویش را می‌گوید...



اما آیا تو خانه‌ای شایسته‌ی  
دختر من داری؟



... قصر هزار و یک پاقوت...

اووه!... من دخترم  
را به تو می‌دهم!





علاءالدین نگاه کن،  
دخترم آنجاست!



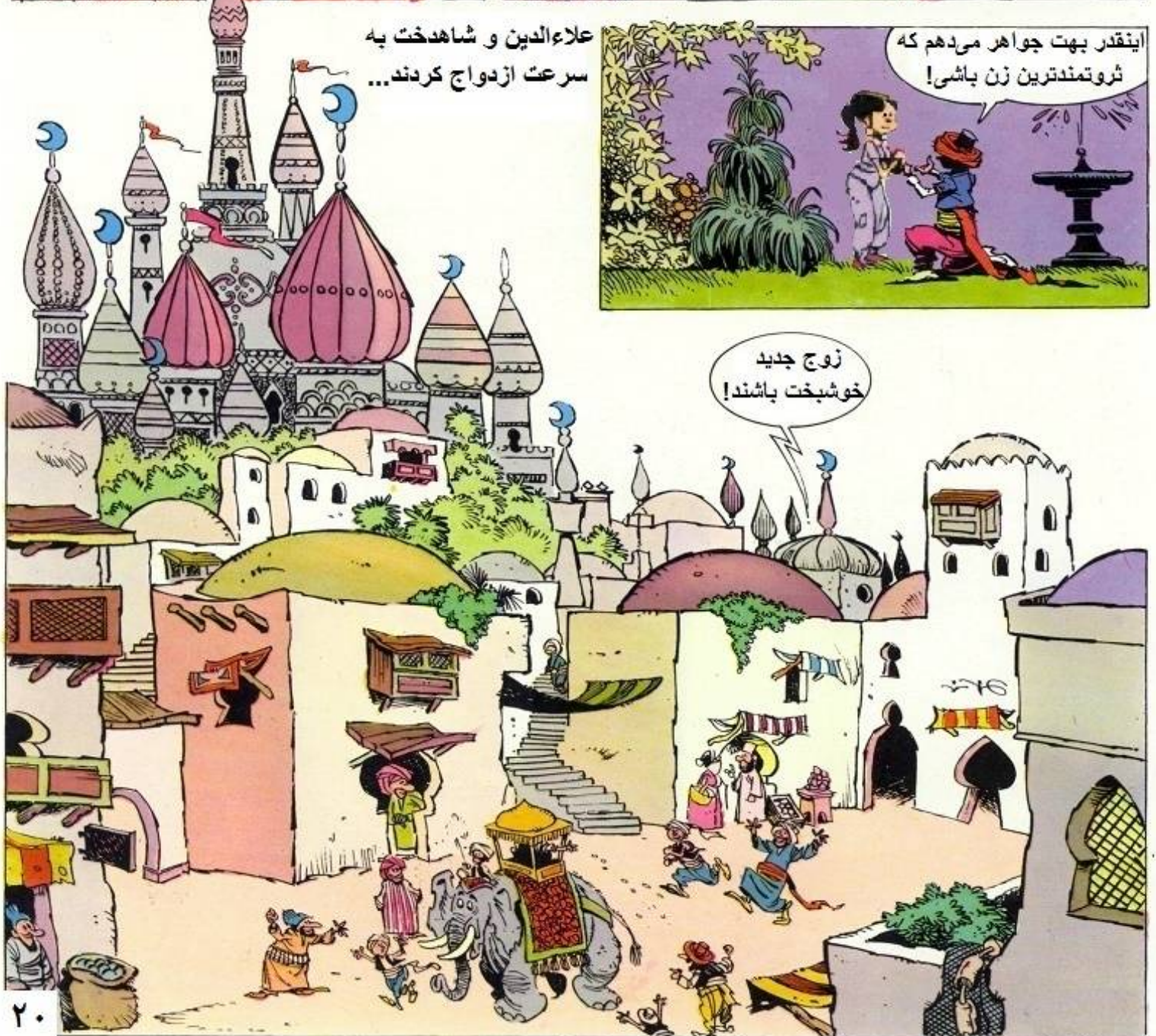
این زن، بیوه یک خیاط است... اگر به  
جای پادشاهی می‌رفتم خیاط می‌شدم  
آینده بهتری داشتیم!

اعلیحضرت،  
مادرم اینجاست!

علاءالدین و شاهدخت به  
سرعت ازدواج کردند...



اینقدر بهت جواهر می‌دهم که  
ثروتمندترین زن باشی!



زوج جدید  
خوشبخت باشند!



تا هر کجا که چشمت  
می بیند متعلق به ماست!



و بقیه چیزهایی که در آینده  
خواهیم داشت از این هم بیشتره...  
زندگی ات همیشه پر از رفاه و  
خوشبختی است!

جشن و سرور به مدت  
پنج روز ادامه یافت...

عالیه! حالا می دانم چراغ را  
کجا می توانم پیدا کنم و تا آن  
را نیایم آرام نمی گیرم!



جشن برای چیست؟  
چطور خبر نداری؟!  
علاءالدین با دختر شاه  
عروسی کرده!



اما در ششمین روز، سایه شخصی شرور بر شهر افتاد...

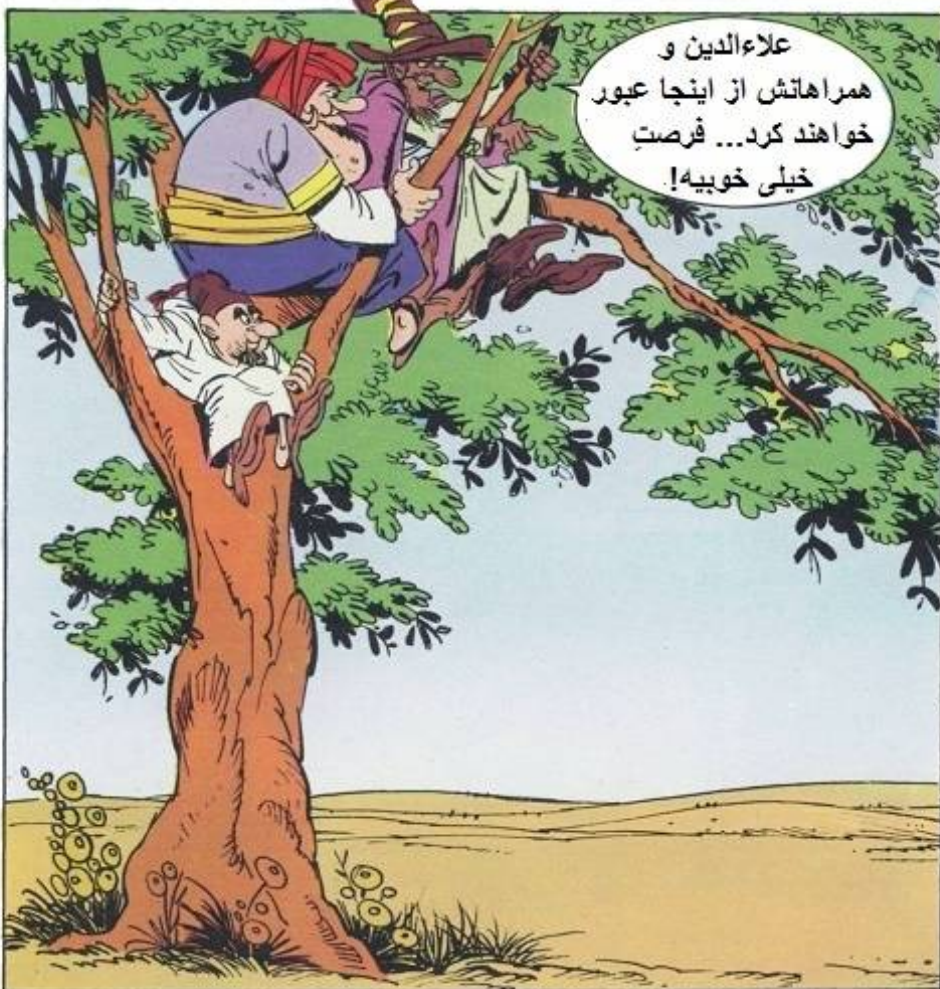


من نمی توانم کاری انجام بدهم!...  
ورودی به غار را نتوانستم  
پیدا کنم!...





من یک کاری برای  
شما دو تا دارم...  
بج... بج...



علاءالدین و  
همراہاتش از اینجا عبور  
خواهند کرد... فرصت  
خیلی خوبیه!

زیر نور آفتاب در حال طلوع قصر طلا و یاقوت  
علاءالدین پر از جلوه و تلالو است... اما جایی  
نه چندان دور میان یک درخت...



بزودی یک گروه مشغول ترکا قصر هستند...

مراقب باشید،  
دارند می آیند!



از همراهیتان متشکرم... اما شما می‌توانید به کارهای خودتان برسید... من به شهر می‌روم...



ای شیطان! اون داره کجا می‌ره؟

آقا، تکان نخورید...

به سمت دهکده... اون تنه‌است... کار راحتی!



فکر کردم پاداش خیلی خوبی می‌دهید!

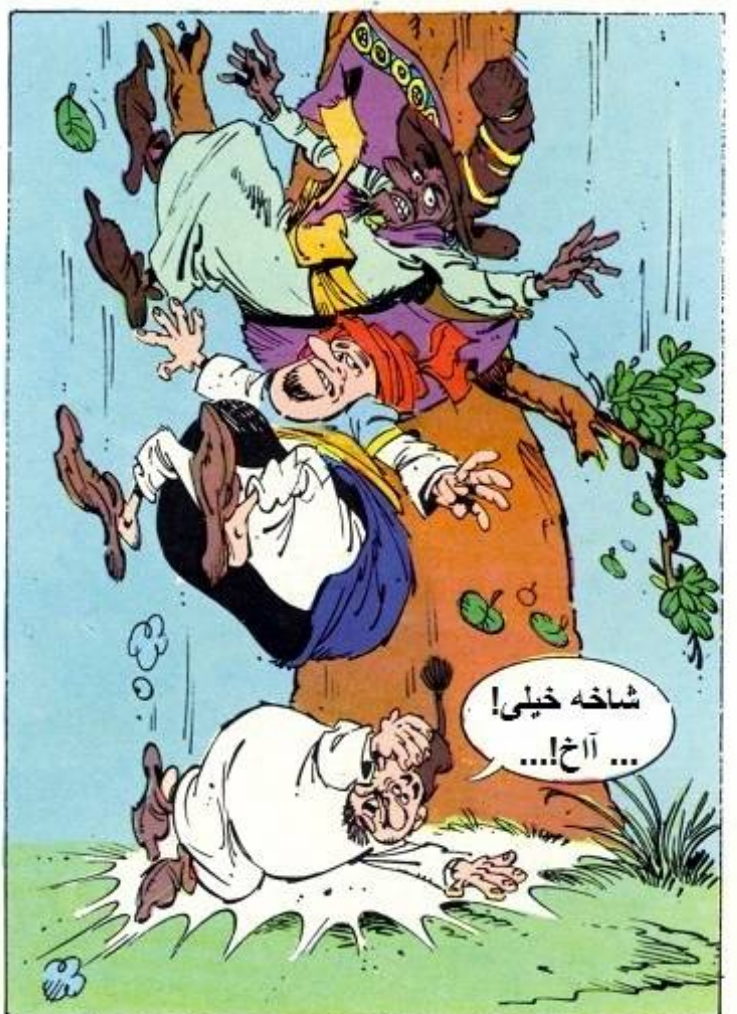


هوم! بله، داشت یادم می‌رفت... بیایید بگیرید!...



وقتی از زیر درخت رد می‌شوند...

زیاد تکان نخورید، شاخه‌ها ضعفیند!



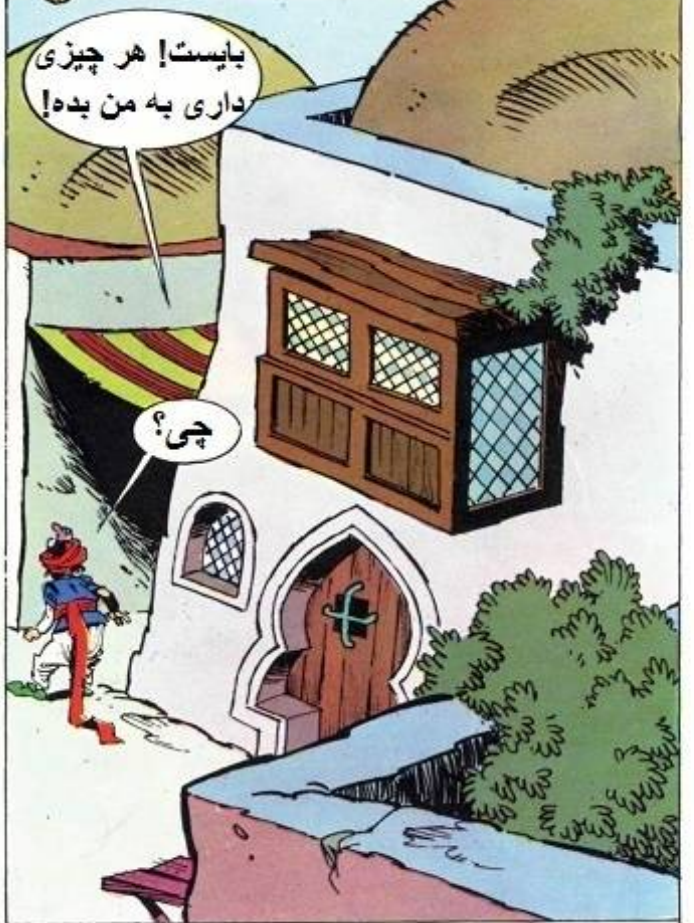
شاخه خیلی! آخ!...



بزودی چراغ مال من می‌شود! ها! ها!

شاهزاده به من بینوا کمک کن!

هر چیزی داشتم به آن مرد فقیر دادم. فردا بیا...



بایست! هر چیزی داری به من بده!

چی؟



چی گفتی؟



این که ارزشی نداره اما اگر اصرار دارید!...

چراغی را که همراه داری بده!

در همین حال در تاریکی آن طرف خیابان...  
 اوه! بله، بله. حواسم پرت شد!... این هم حق زحمت شما!  
 فکر کردم ما هم نفعی از این کار می‌بریم!...



بالاخره گرفتمش! ۵۰ سال منتظر این لحظه بودم!

علاءالدین سرم کلاه گذاشته! این چراغ قلابیه. اما من به آنچه می‌خواهم می‌رسم!...

غررر...



تق!  
توق!

دو ساعت بعد...

زود باش... پف...  
دست بردار دیگه!



کش  
کش

زود باش غول،  
بیا بیرون!



خش

خش

برو بالاتر!



پدرجان، آیا می‌توانید  
حقیقی طناب جادویی را برایم  
اجرا کنید؟

اگر پول خوبی  
بدهی، باشه!



اونجاست! درست فکر کردم...  
هه هه... ۵۰ سال تلاش داره  
نتیجه می‌ده!



صبح روز بعد...



خدانگهدار محبوب من.  
وقت شکار را کوتاه می‌کنم  
تا زود برگردم!

اوه بله، وقتی نیستی  
نگرانتم می‌شوم!



علاءالدین تو دیرتر  
از آنچه فکر می‌کنی،  
برمی‌گردی!



چرا او اینقدر مرا تنها  
می‌گذارد؟ حوصله‌ام سر می‌رود...  
اگر یک طوطی داشتم باهانش  
صحبت می‌کردم!...



چراغ‌های کهنه را با  
نو عوض می‌کنم!...



شاهزاده خاتم!... شما هیچ چراغ  
کهنه ای ندارید تا با چراغ نو  
عوض کنید؟

همه چیز اینجا نو  
است. آقای عزیز لطفاً  
تشریف ببرید!



مطمئن هستید که هیچ چیز کهنه ای  
توی خاتمه ندارید...  
نه!

... روی میز کنار  
تخت شاید...



اگرچه که خیلی  
کهنه است...

بهتون سه تا  
چراغ نو می‌دهم!



فکر کنم این چراغ برای  
علاءالدین باشه... اما...

با این  
عوضش می‌کنم!



من یک طوطی  
را ترجیح  
می‌دهم!

باشه! ده تا چراغ،  
یک شتر، یک طوطی  
و یک فلوت جادویی!



نمی‌فهمم چرا این  
کار را می‌کنید!

باشه، پنج تا  
چراغ می‌دهم!



چه معامله ی شیرینی!...  
علاءالدین خیلی شگفت‌زده  
خواهد شد!



... آنها در میان یک جنگل فرود آمدند...



از فراز دریاها...



در همین حال علاءالدین...



هر چیزی گرفتیم  
نصف می‌کنیم!...

عمرت  
دراز باد!

حالا به قصر  
برمی‌گردم، شکار  
دیگر کافی است!



تو خودت شکار هستی!... دخترم  
کجاست، قصر تو و تمام هدایایی  
که بهم دادی کجا رفت؟...



چی شده...!?



پدر زن گرامی‌ام،  
بهترین شکار را به  
شما هدیه می‌دهم!



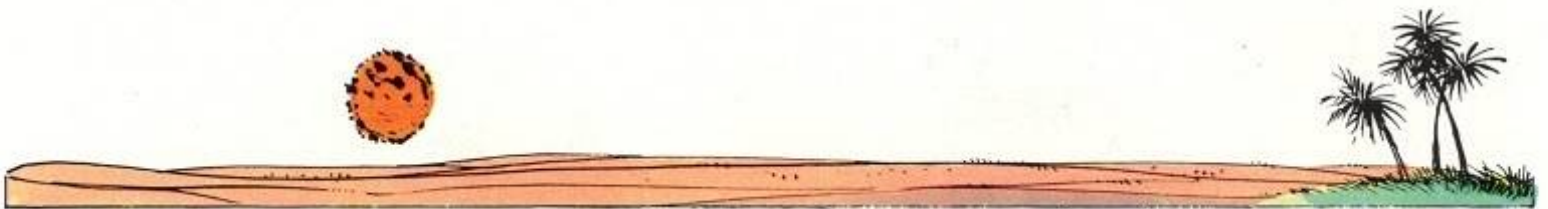


یک ساعت قبل من قدرتمند و محترم بودم... و حالا؟! چی برایم باقی مانده؟...

از وقتی که به شکار رفتی اتفاقات عجیبی افتاده!.. تو یک جادوگری!..  
اگر دخترم تا غروب آفتاب اینجا نباشد، تو خواهی مرد!



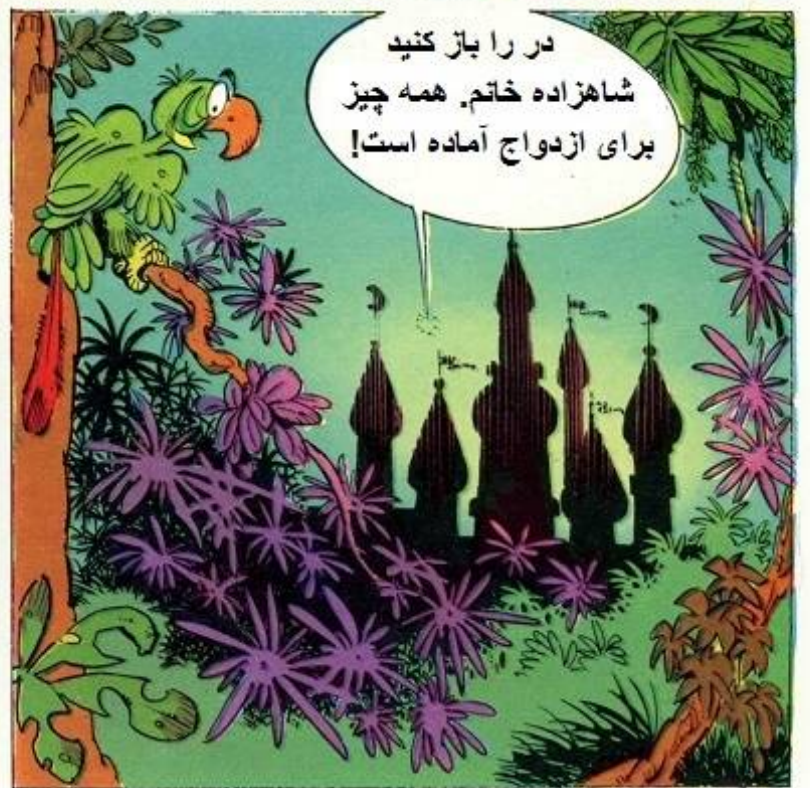
بیرون تاریکی شب کم کم از راه می‌رسد...



در حالیکه جایی دور دست در قلب جنگل حالا نیمروز است...



چه ازدواجی؟  
ازدواج ما! من قصر و تمام چیزهای درونش را تصاحب کرده‌ام!



در را باز کنید شاهزاده خاتم. همه چیز برای ازدواج آماده است!



اما برای علاءالدین زمان کوتاه بود...



وقت تمام شد و دخترم را برنگرداندی، پس باید بمیری!...

جلاد، کارت را انجام بده!

چی؟!

یک لحظه، ارباب! من درخواست تخفیف مجازات برای علاءالدین دارم!...



خیلی خب! به تو چهل شبانه روز فرصت می‌دهم تا دخترم را پیدا کنی، و سعی نکن فرار کنی، چون تا آخر دنیا تعقیبت خواهم کرد!



او شاهزاده خوبی برای ما بود! اگر او بمیرد، دیگر هرگز دخترتان را نخواهید دید! به او یک فرصت بدهید!



و چطور او را پیدا کنیم؟ نمی‌دانم از کجا باید شروع کنیم!...

زندگی من یک رویا بود و حالا بیدار شدم و آن را یک کابوس می‌بینم... بدون محبوبیم!



هیچ چیزی!...

و تو؟ آیا چراغ من را ندیدی؟ یا یک غول را که در آسمان پرواز کند؟...



من چیزی ندیدم. صبح همه چیز اینجا بود، و شب دیگر نبود!

هی پیرمرد، تو همیشه اینجا می‌نشینی، آیا می‌دانی چه اتفاقی برای همسر و قصر من افتاده؟ لطفا بهم بگو...

بیچاره شاهزاده علاءالدین. به کلی بخت ازش برگشته!



من به وضعیت قبلیم برگشتم اما حتی بدتر... همه چیزم را از دست داده‌ام، و در عوض تلخی ناامیدی به جایش آمده!



و حتی صنعتی یاد نگرفته‌ام تا جستجوی بیهوده برای جادو و چیزهای حیرت آور را پشت سرم بگذارم!

این آهنگ!... همان است که علاءالدین برایم میخواند، آیا این...؟



هیچ کسی در قصر نیست. اگرچه اون جادوگر بیرون است، من نمی‌ترسم. اما...

شرارت بیشتر!

نظرت در مورد این اجرای موسیقی چیه؟



تو با زور شروع کردی... حالا سعی نکن خودت را دلسوز نشان بدهی!

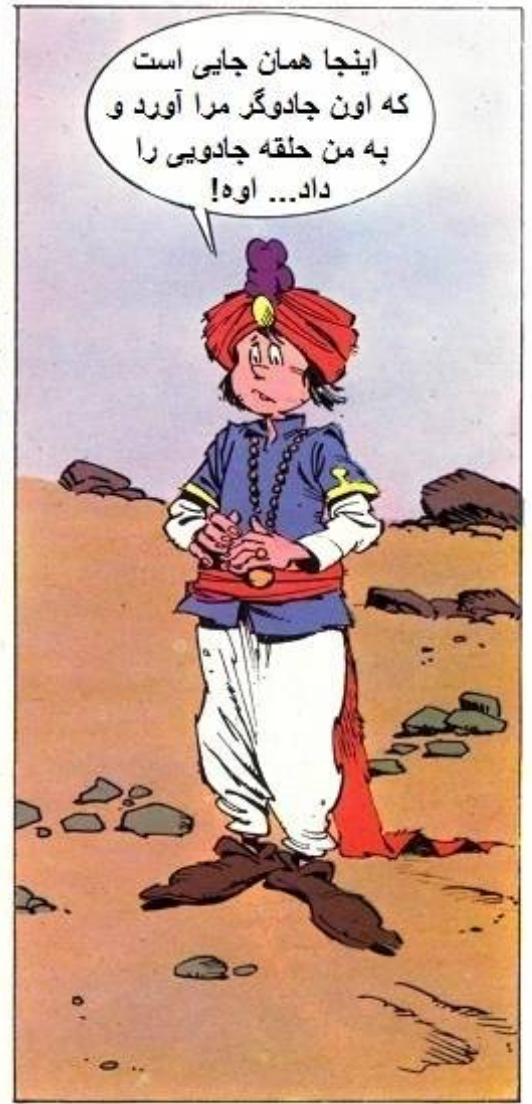
دو راه برای صحبت با یک زن هست... با محبت یا با زور...

برو به جهنم، تو و آن موسیقی. من باید اجرای آتش و آهن را اجرا کنم!

از این حرفت پشیمان خواهی شد!

پلاف!







نگاه کن شاهزاده  
خاتم، من اینجا!

در حالیکه رقیبش داشت درها را می شکست، علاءالدین  
داشت گریه می کرد... یک قطره اشک روی گونه اش...



ها! ها! در  
بالاخره باز شد!



تق!

... قطره اشک روی حلقه می افتد...



ارباب منتظر دستورات  
شما هستیم!





آن در نمی‌تواند او را  
مدت زیادی متوقف کند.  
باید در برج قصر مخفی  
بشوم!

بنگ



هیچ چیز نمی‌تواند  
جلوی من را بگیرد!...

در بعدی!



اینقدر دیر کردی  
که من به اتاق  
استراحتم رفتم!

یک در دیگر  
نه!

جایی خیلی دور...



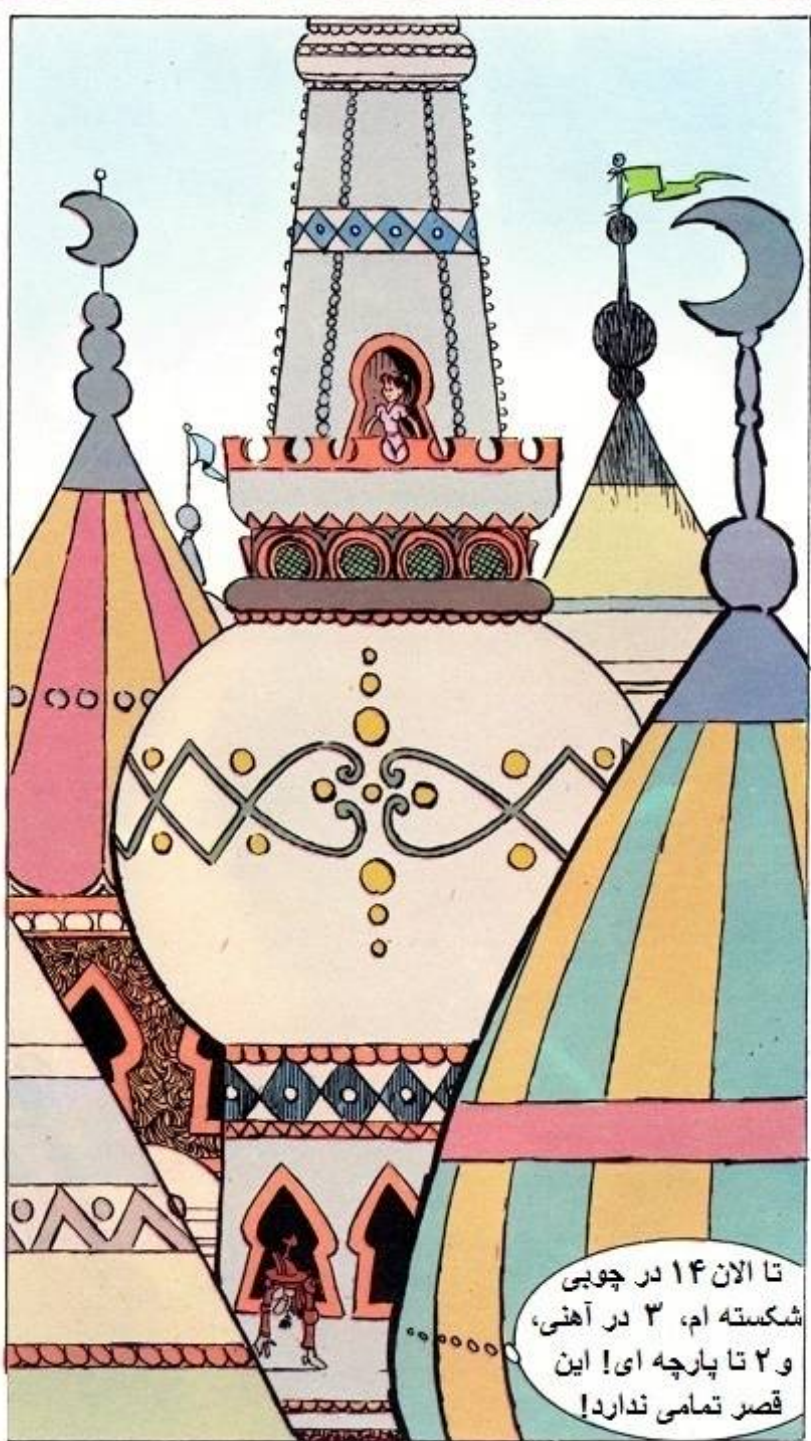
اما من می‌توانم تو را به  
جایی که همسرت در خطر  
بزرگی قرار دارد ببرم!



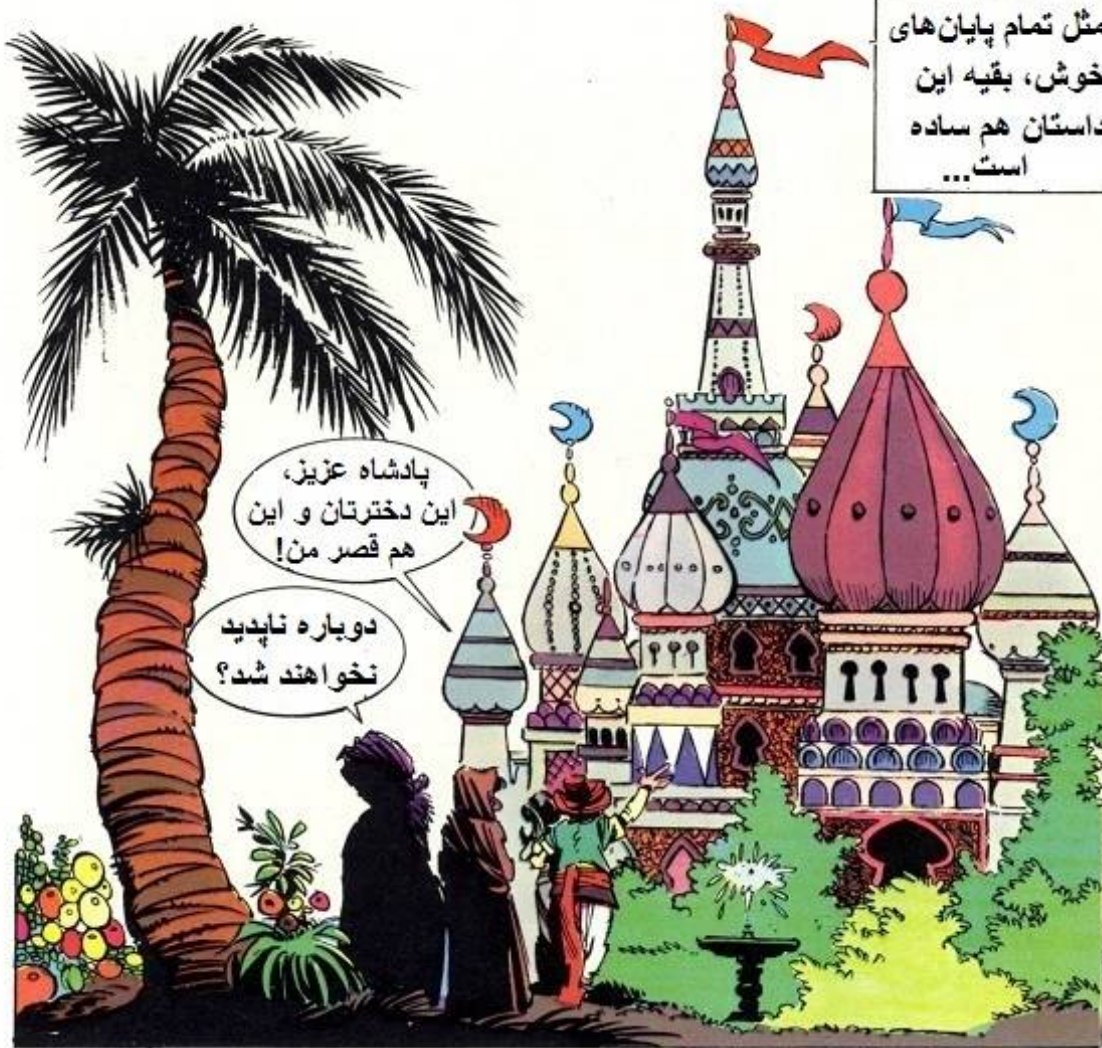
قصر و همسرم  
را می‌خواهم!

افسوس! این کار آن  
غول چراغ است که از من  
قویتر است. من فقط یک  
غول حلقه هستم!





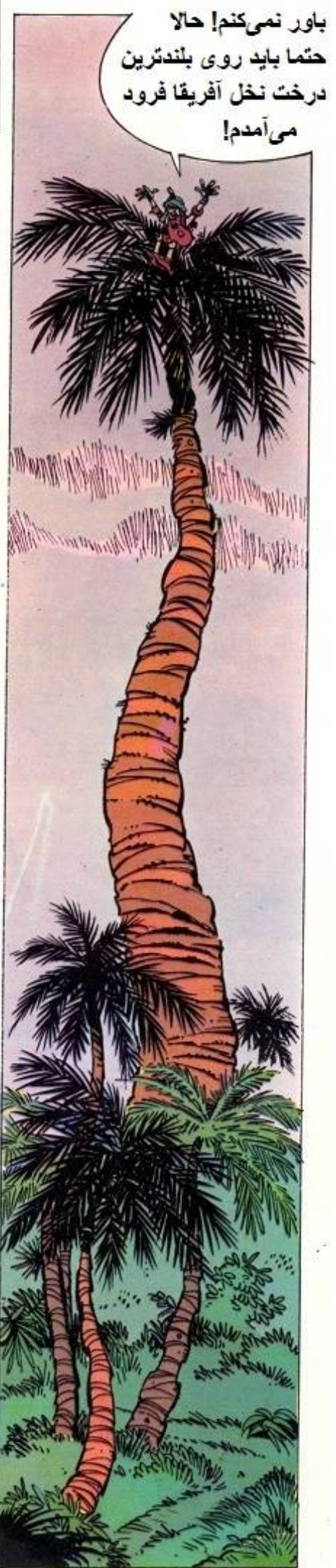




مثل تمام پایان‌های خوش، بقیه این داستان هم ساده است...

پادشاه عزیز، این دخترتان و این هم قصر من!

دوباره ناپدید نخواهند شد؟



باور نمی‌کنم! حالا حتما باید روی بلندترین درخت نخل آفریقا فرود می‌آمد!

نه! تصمیم گرفته‌ام که دیگر هیچ وقت از چراغ استفاده نکنم... نه من... نه هیچ کس دیگر...



... و یک زنجیر محکم دورش بستم...

من آن چراغ را داخل یک صندوق گذاشتم...



... صندوق را جایی گذاشته ام که هیچ کس آن را پیدا نخواهد کرد... در سنگین روبرو بشوند...

و من بالاخره یک شغل مناسب برای خودم پیدا کردم...

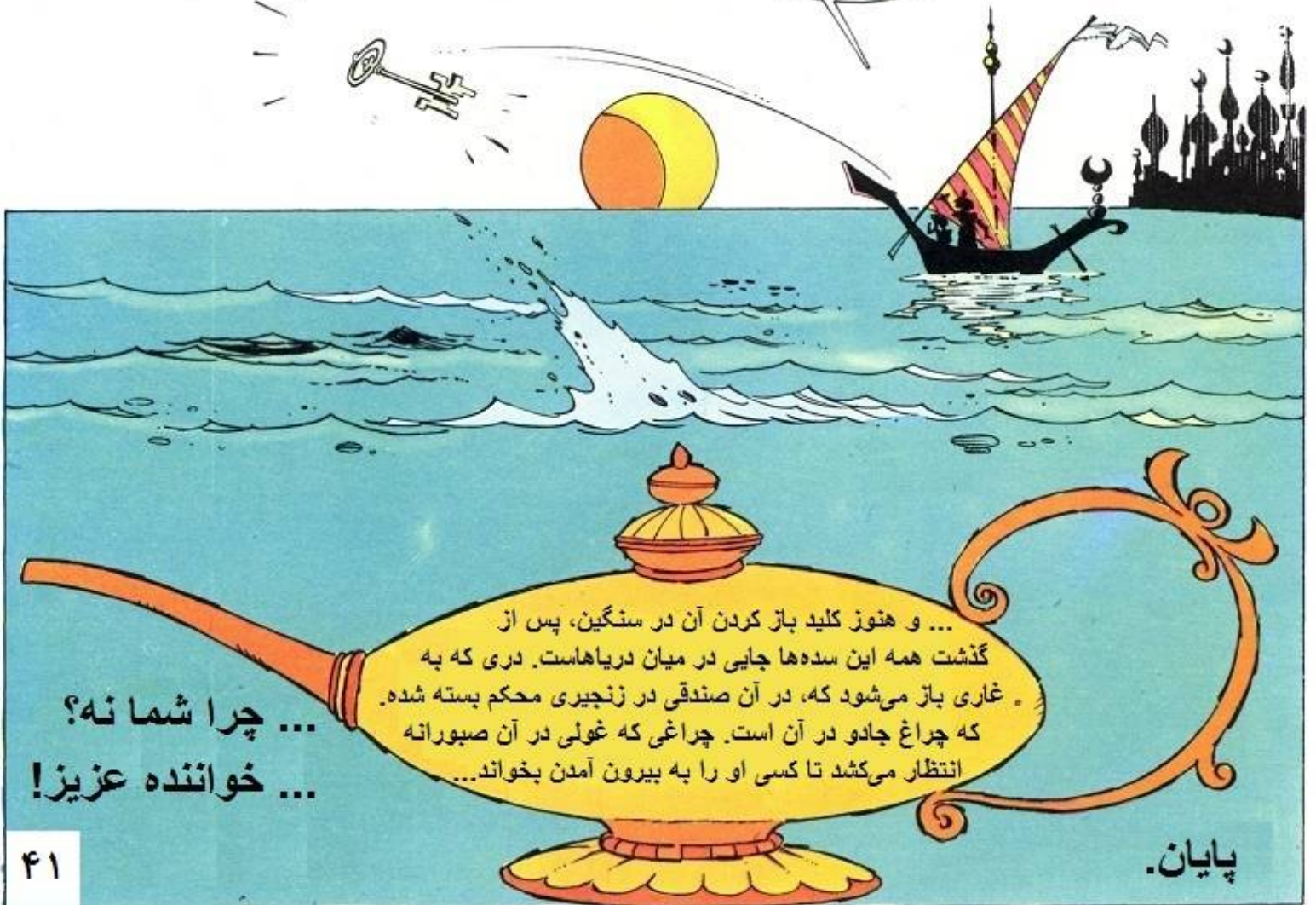
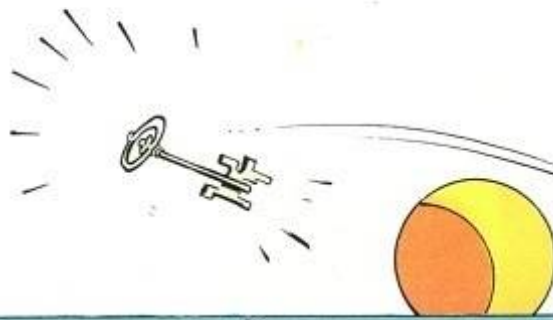
به همین خاطر...



... که تنها به وسیله این کلید باز می‌شود!



... این کلید را به درون دریا می‌اندازم!



... و هنوز کلید باز کردن آن در سنگین، پس از گذشت همه این سده‌ها جایی در میان دریاهاست. دری که به غاری باز می‌شود که، در آن صندوقی در زنجیری محکم بسته شده. که چراغ جادو در آن است. چراغی که غولی در آن صبورانه انتظار می‌کشد تا کسی او را به بیرون آمدن بخواند...

... چرا شما نه؟

... خواننده عزیز!

پایان.

